

درد گشنده



نوشته: محمد هاشم انور

با داخل شدن از دروازه ورودی قلعه تاریخی اختیارالدین، دهن من و اعضای خانواده باز ماند. ما در زندگی بار اول بود، که چنین قلعه زیبا را تماشا می کردیم. دلم با دیدن منظره بیرونی قلعه لرزیده بود؛ چون دژهای قلعه مستحکم، بلند و زیبا بودند. وقتی به داخل قلعه نظر انداختم، به معماران و طراحان قلعه صد آفرین گفتم. در آن زمان ساختن چنین قلعه از عقل دور می مانست. به حیرت رفتن ما باعث شده بود؛ تا به مجرد داخل شدن به صحن قلعه، مقابل دروازه ایستاد بمانیم. دیدن مناظر قلعه، برج های ترصد و پهره داری، تعمیر موزیم، پته زینه ها و طبقه بندی های تعمیر، با اتاق های کوچک آن و اعمار آن با خشت های پخته، بر تعجب من افزوده بود. جالب تر این بود، که سطح زمین، سقف ها، دیوارها، سطح بام ها، دیوارهای درونی و بیرونی قلعه از خشت های پخته به یک سایز و به عرض خشت ها بنا یافته بودند، که بر زیبایی قلعه صد چند می افزود. با دیدن مناظر درون قلعه، بی خود شده و نمی دانستم چه کنم. خود و موقعیت خود را فراموش کرده و بدون اراده شده بودم؛ سرتا به پا محو تماشای داخل قلعه شده بودم. زیبایی مناظر هر نمای قلعه، برای ما حیرت انگیز بود. یکبار صدای نرمی مرا از حالت حیرت بیرون کشید؛ اما آنقدر به خود فرو رفته بودم، که به آن اهمیتی ندادم. لحظه یی بعد بار دوم بلندتر و جدی تر ولی با همان لهجه شیرین هراتی یک صدای باریک به گوش هایم طنین انداخت. با شنیدن صدا، ناخود آگاه پاهایم به لرزیدن افتادند و تنم داغ شد. رویم را نود درجه به طرف صدا دور دادم. با دیدن صاحب صدا با او چشم به چشم شدم. سست و بی حال شدم. لحظه یی چشمان ما به همدیگر میخکوب ماند. من در نگاه او خود را زیادتر گم کردم. لرزیدن تنم زیادتر شد و خواستم ببرسم، که چی می خواهد و به من چی گفته است؛ ولی حلقم خشک شده بود و زبان در کام چسبیده بود. او زودتر به خود مسلط گشت و چشمان سیاه و کشیده اش را پایین انداخت. دیدم گونه هایش سرخ شده بودند. دیدم او هم می لرزد، دیدم او هم بی خود و بی اراده شده است. همان طوری که به چشمان او می دیدم، او پلک ها را با ناز و عشوه بالا انداخت و با صدای لرزنده اش گفت:

- لطفاً راه را باز بگذارید... شما مقابل در ایستاده اید... راه ورودی بند افتاده است.

یکبار به خود آمدم، دیدم که او راست می گوید. ما راه ورودی را بند ساخته بودیم. به عجله خودم را به چپ کشیدم و دست خواهر و برادرم را به طرف خود کش کردم؛ تا راه او باز شود. در این وقت متوجه شدم، که مرد پنجاه ساله که دستار سفید به سر داشت و کرتی سیاهی را بالای پیراهن پوشیده بود، به او نزدیک شد و پرسید:

- چی خبره...؟ کدوم مشکلی پیش اومده... اون پسر به تو چیزی گفته...؟

او با دیدن مرد دست و پاچه شد و در حالی که به مرد می دید، گفت:

- نه پی پر جون (پدر جان) کسی بروم چیزی نگوفته... این پسره مقابل در ورودی ایستاده بود و مانع ورود مون می شد... به فکرم، که پسره با دیدن منظره داخل قلعه به حیرت اوفتاده است. تازه وارده... اولین باره که اینجا اومه.

مرد نگاه تندى به من انداخت و درحالى که دست دخترش را گرفته بود، از پهلویم گذشت و به باقى اعضاى خانواده اش که در حال داخل شدن بودند، گفت:

- کمى زودتر بياييد؛ تا مانع ورود مردم نشين. مردم رو اذيت نکنين... خيلى بده... ها.
من با شنيدن جمله کتره آميز پدر او سرخ شدم و کمى حرارت کومه هايمن زياد گشت. مادرم که تازه متوجه شده بود و به طرف پته زينه هاى چپ تعمير مى رفت، با لبخند نمکين هميشگى خود گفت:
- بيچاره راس ميگه... ما بيخى خوده گم کده بوديم.

برادر و خواهرانم کمى بلند خنديدند. مرا نيز خنده گرفته بود؛ ولى زبان درکامم چسپيده مانده بود. در آن لحظه لال و گنگ شده بودم. بدون آنکه چيزى گفته بتوانم، از عقب آنان روان شدم. وقتى از پته زينه به بالا مى رفتم، مادرم متوجه بالا شدن من شده بود، که از کتره آهني محکم گرفته و پاهاى خود را به زور به بالا مى کشانيدم و به پيش مى بُردم. به مجرد رسيدن به بالاي بام موزيم، مادرم به من نزديک شد و گفت:
- پرويزجان...! تره چى شده... چرا ايطو شدى... مريض هستى...؟
خواستم بگويم که مريض نيستم؛ بلکه نگاه جادويى او مرا اينطور ساخت؛ ليکن زبانيم نشوريد. مادرم با وارخطايى دستم را گرفت و فرياد زد:

- او خداجان...! مادر صدقيت... تو خو تب دارى... مريض که بودى، مى گفتى... روز دگه به ديدن قلعه مى آمديم، مه خو گفتم، که کدام جمعه ميريم... تو شله گى کدى، که حتما امروز مى رويم... گفتى روز جمعه رخصتى اس و به داخل قلعه کسى ره اجازه نميتن... وقتى گفتى، که روز دگه بخير وظيفه خوده شروع مى کنى... مه هم چپ ماندم و آمديم.

به مشکل زبان چسپيده ام را از کام دور ساختم و درحالى که لبخند ساختگى مى زدم، حرکت کرده و گفتم:

- مره چيزى نشده... مريض نيستم... شما پريشان نشوين. بيايين که سيل کنيم. بايد به خواجه غلطان ولى و زيارت خواجه عبدالله انصار هم برويم... کدام روز جمعه که هوا کمى گرم شوه به تخت سفر ميله مى رويم. از سالهاى قبل در مورد بناهاى تاريخى، زيارت گاه ها، باغها و تفريح گاه هاى شهر زيباى هرات شنيده بودم و آرزوى ديدار آن ها را در دل مى پرورانيدم. بعد از فراغت از پوهنتون در جست و جوى کار شدم. بالاخره در يکى از مؤسسه ها شامل کار گرديدم. مسؤول مؤسسه برايم گفت، که براى اجراى وظيفه به مدت سه سال بايد به شهر هرات بروم. از اين که از بخت خوب خويش به آرزويم مى رسيدم و ديدار محل هاى تاريخى ايرا که در دل داشتم، از نزديک ديده مى توانستم، به وجد آمدم. من در کابل در دو اتاق کرايى مربوط پسر کاکايم با مادر، دو خواهر و برادرم زندگى داشتم. بعد از امضائى قرارداد، به اين فکر افتادم، که خانواده خود را نيز بايد با خود بُبَرَم؛ تا از يک طرف فکرم از سوي آنان آسوده باشد و از طرف ديگر، نبايد دو خرچه مى شدم. به کمک يک دوست هراتى دوران پوهنتون خويش که ذريعه تلفون به تماس شده بودم. دو اتاق را به کرايه گرفتم و باچند بستره و چند بکس به شهر هرات کوچيديم. پدرم سه سال قبل از اثر مريضى مهلکى که عايد حالش گرديد، فوت کرده بود. با فوت پدر، نخست دست و پاچه شده و روحيه خود را باخته بودم؛ ولى خيلى زود بر خود مسلط گشتم؛ چون سرپرستى خانواده پنج نفرى را به عهده داشتم. درمرگ پدر، مجبور شدم؛ تا دو جريب زمين او را که از شهر دورتر موقعيت داشت، به فروش برسانم. بعد از مراسم دفن کردن، گرفتن فاتحه، ختم هاى قرآن کریم پنج شب جمعه و ختم کردن روز چهل، هفت لک افغانى نقد باقى ماند، که به بانک، امانت گذاشتم. خداوندمنان را سپاس گذارم، که بعد از فراغت از پوهنتون به زودى کار پيدا کردم. مادرم زن جوان چهل و پنج ساله است. او بعد از مرگ شوهر، با متانت و برده بارى به خياطى شروع کرد؛ تا يک مقدار پول عايد داشته و فرزندانش از درس و تعليم دور نمانند. در مدت سه سال بعد از مرگ پدر که مصروف آموزش دروس پوهنتون بودم، از هفت لک افغانى، سه لک افغانى آن مصرف شد و چهارلک

افغانی باقی مانده بود. مادرم از پیدا کردن کار و زندگی در ولایت باستانی و زیبای هرات و زندگی کردن در پهلوی مردم با فرهنگ آن شهر، با من هم‌نوا شد و در تصمیم من، مرا همت و پایداری بخشید.

وقتی از پته زینه های شیخ و پته هایی به ارتفاع چهل سانتی متر و عرض هشتاد سانتی متر، به اولین محل ترصد و بهره داری بالا می شدم. باز هم او را دیدم، که در بالا منتظر ایستاده است؛ تا او و خانواده اش از برج پایین شوند. وقتی چشمان ما به همدیگر خورد، هر دو وارخطا شدیم. باز هم دست و پایم را لرزه گرفت، با وجود آنکه هوا کمی سرد بود؛ مگر با بالا شدن به پته آخری عرق از گردن و زیر موهای عقب گردن و پیشانیم سرازیر شدند. به مجرد گذشتن از پهلوی چشمان ما یکبار دیگر برای لحظه های متمادی و بدون پلک زدن میخکوب ماند. از ترس و بیم این که والدینش متوجه این حرکت من شوند، دیگر به عقب ندیدم. او دختری بود با قد رسا و اندام متناسب و موزون، ابروان سیاه القاسی و موهای نسبتاً دراز الی کمر، نه چاق بود نه لاغر. پوست صورتش با پوست دستان او سفید بود. لبان نازک و گلایی داشت. کومه های سرخ، بر زیبایی او افزوده بود. از نگاهش هیچ نهراسیدم؛ چون در نگاهش غم و اندوه نهفته نبود. به چشمان او تنفر و انزجار ندیدم. دقیقه یی بعد فکر کردم، که او و خانواده اش به پایین از برج رفته باشند. همان طوری که از سوراخ های ترصدی مستطیل شکل برج، به بیرون که خانه ها و سرای ها موقعیت داشت، می دیدم، آهسته سرم را دور دادم. دیدم که در بالای برج هیچ کسی نیست. فکر کردم خواب دیده ام. به نظرم آمد، که در تخیل او را در بالای برج در مقابل خود دیده باشم. سرم را از گردن به شدت تکان دادم؛ تا اگر خوابی می بینم و یا در تخیلات خویش غرق هستم، مرا به خود بیاورد. دیدم خواب نیستم. خود را آهسته به راه پته زینه رسانیده و به پایین نظر انداختم. او و خانواده اش را دیدم، که از بالای بام موزیم، به طرف دهلیز چپ، جایی که به یک طرف دهلیز، اتاق های کوچک قرار داشت، می روند. برای چند لحظه به او دیدم. او با قدم های شمرده اش، خرامان خرامان روان بود و خاموشانه از عقب خانواده اش راه می رفت. او را مضطرب و در حالت تفکر یافتیم. در لحظه ای که دلم بود چشمانم را به طرف اعضای خانواده خود دور بدهم، که متوجه شدم او ایستاد و آهسته به طرف چپ، جایی که زینه های برج ترصدی قرار داشت، دید. باز هم چشمان ما برای لحظه هایی میخکوب ماند. حینی که به مادر خود جواب و به قدم زدن هایش آهسته ادامه می داد، لبخند زیبایی به من زد و به داخل دهلیز رفت. من از لبخند او لرزیدم و پاهایم سست شدند. در تنم حرارت زیاد شد و رعشه یی در وجودم مستولی گشت.

دستی مرا شور داد. به چپ دیدم. مادرم بود، که با تعجب به من می دید. مادرم خود را به من نزدیک ساخت و به بیرون از محل ترصد دید. مادرم به طرف جایی دید، که لحظه یی قبل او به من لبخند زده بود. مادرم نگاهش را به سوی من کرد و پرسید:

- پرویز جان...! تره چی شده...؟ قبل از داخل شدن به قلعه خنده و شوخی میکردی، گپ و لبخند می زدی... تره به یکباره گی چی شد... تو از ده دقیقه پیش سونگ و مونگ شدی... بگو که تره چی شده...؟

به بسیار مشکل لبخند زده و به صدای بلند خندیدم. مادرم با تعجب به من می دید. من همان طوری که می خندیدم، دستان مادرم را به دو دست گرفته و گفتم:

- مادر جان...! هیچ گپ نشده... جور و تیار هستم. شما چرا پریشان میشین، مه خوب هستم و اینه سیل کنین، که خنده هم می کنم.

مادرم آرام شد و گفت:

- دل مه انداختی... دکه ایقه چهره غمگین و اندوهگین به خود نگیری، که دل مه می ترکه.

دیگر چاره یی نداشتم. در کوشش آن شدم؛ تا هوش و حواسم را از او دور سازم؛ من نباید که روز خوش خانواده ام را به غم و اندوه مبدل می ساختم. تقریباً یک ساعت در قلعه چکر زدیم و همه جا را دیدیم. از محل بود و باش عساکر اختیارالدین تا محل زندگی قطعه مواظبت او و خانواده اش، از محل حاضر شدن و ایستادن عساکر او تا حرمسرایش. از سالون نمایش عکس های تاریخی دو قرن اخیر الی موزیم. وقتی از قلعه خارج شدیم، ذریعه یک تکسی به خواجه غلطان ولی رفتیم. غیر از مادرم همه به نوبت، سر خود را به سنگ گذاشته و نیت کردیم و غلت زدیم (لوت خوردیم). خواهرانم که به سنین هفت و هشت بودند غلت زدند، برادریم که صنف یازدهم مکتب بود، غلت زد و به یک مسافه چند متری پیش رفت. وقتی من دراز کشیدم، نیت کردم و غلت زدم. باز هم یک غلت دیگر زدم، هیچ فشار مرا غلت نداد. باز هم غلت زدم، غلت زدم، غلت

زدم؛ تا اینکه سرم به چیز سختی خورد و آخ کشیدم. در این وقت به خود آمدم، دیدم سرم به دیوار سنگی زیارت خورده است. مادر و برادرم به من رسیدند. مادرم فریاد زد و گفت:

- بسم الله...! او بچیم...! تره چی شده...؟ تو خو پیشانی خوده کمی خون ساختی... کبود هم شده...! وقتی یکی، دو لوت بخوری...! اگه بُردیت، می بُریت. چی ضرورت بود، که به زور خوده لوت داده و پیش رفتی.

من درحالی که از تعجب شاخ می کشیدم، لبخند زده و گفتم:

- به خدا هیچ نفامیدم... فکرم نبود، که به دیوار سنگی رسیدیم.

برادرم مرا از زمین زیارت بلند کرد و پرسید:

- لالا جان...! شما لوت می خوردین یا خود تان، خوده لوت می دادین.

مادرم با دستمالش چند قطره خون پیشانیم را پاک کرد و من خندیده به مادر و برادرم گفتم.

- تشکر مادر جان قند مه. بیادرجان...! خودم خوده لوت داده و پیش می رفتم.

همه خندیده و از زیارت بیرون آمدیم. ذریعهٔ تکسی به زیارت خواجه عبدالله انصار رفتیم. ده دقیقه بعد از زیارت بیرون آمدیم. وقتی بوت خود را به پا می کردم، در صحن بیرون زیارت، چشمانم به او افتاد. مردم زیاد آمده بودند. خواستم خود را از طرف راست او به بیرون از صحن زیارت بکشم، که برای لحظه‌ی جنب وجوش شد. به قسمی که به مشکل قدم برداشته می شد. یکبار ایستادم و خود را به عقب کشیدم. چون او را درمقابل خود خیلی نزدیک دیدم. هر دوصدای نفس های همدیگر را شنیده می توانستیم. چشمان ما محو تماشای همدیگر شده بودند. لبان نازک و زیبایی او شورید و صدای لرزان و تب آلودش را شنیدم:

- شما اینجا چی می کنید...؟ شما کی هستید...؟ به فکرم که به این شهر بیگونه اید...؟ من تا حال شما رو ندیده بودم. شما غریبه معلوم می شوید. ای... وای...! پیشانی تون رو چی شده است...؟

فشار مردم ما را از همدیگر جدا ساخت. تا به خود آمدم و عقب را دیدم، او رفته بود. او رفته بود بدون آن که جواب سوال هایش را گرفته باشد. در بیرون از محوطهٔ زیارت کوشش زیاد کردم؛ تا برای ده، پانزده دقیقه صبر کرده و مردم را بنگریم؛ ولی خواهرانم پافشاری کردند؛ تا خانه رفته و شکم خود را سیر سازند. به ساعت نگاه کردم. ده دقیقه از یک بعد از ظهر گذشته بود. مجبور شدم تکسی گرفته و خانه برویم.

زندگی در شهر زیبای هرات باستان خوشایند بود. هوای معطر و خوشگوار آن به انسان حیات دوباره می بخشید. بعد از یکی دو هفته همه به زندگی آنجا عادت کردیم. من از صبح الی عصر نورمال به وظیفه می رفتم، برادر و خواهرانم به نزدیکترین مکتب ها به درس آغازیدند. مادرم درخانه مصروف بود و گفته بودمش، که دیگر خیاطی دیگران را نکند؛ تا به چشمانش آسیب نرسد. وقتی اولین معاش خود را به مادرم دادم، خیلی خوش شده بود و اشک خوشی از چشمانش جاری شدند. دو ماه دیگر گذشت و من در هر پانزده روز با چند کارمند مؤسسه به یکی از مکتب های شهر هرات می رفتم و در حصه بلند بردن سطح کیفیت درس شاگرد و بلند بردن سوبه تعلیمی و تدریسی معلمین راپور جمع آوری می کردم. ما با شاگردان و معلمین مصاحبه کرده و پیشنهاد های مفید شان را می شنویدیم؛ تا در فصل زمستان با دایر کردن کورس ها به شاگردان و تدویر سیمینارها به معلمین کمک می شدیم. درمندی که گذشت با وجود کوشش و تلاشم، موفق به فراموش کردن آن چشمان جادویی نشدم. او در خواب و در تخیلاتم می آمد. وقتی از شهر می گذشتم چشمانم صرف در جستجوی او می بودند. وقتی به طرف وظیفه میرفتم و یا به خانه می آمدم، چشمانم در تلاش پیدا کردن همان چشمان سیاهٔ القاسمی می بودند.

آلروز هوا ابری بود. باد تندی می وزید. دانه های باران از آسمان فرود آمده و یک یک به زمین می نشست. تنفس در این هوای پر ترنم به آدمیان جان تازه می بخشید. اصابت و فرود آمدن دانه های باران در سروگردن، خوشایند و روح افزا بود. درختان ناجو چون تشنه گان، قطره های زلال باران را که رقص کنان از آسمان فرود می آمدند، در خود جذب می کردند و دانه های باران، برگ های تاری شان را شست و شو می دادند. تیم ما در همینطور یک روز خوشایند و نوید بخش رونده یکی از لیسه های دخترانه شد. آلروز سرحالتر و خوشتر بودم. دو بار دیگر هم به مکتب های دخترانه رفته بودیم؛ ولی در آن روز ها دلم تنگ و قلبم ملول بود. از این حالت امروزه خود متعجب شده بودم. امروز تپش قلبم آرامتر شده بود، ملول و افسرده نبودم. احساس خوشی می کردم و لبانم پر از خنده بود. درمکتب به یک اتاق که به اختیار ما گذاشته بودند، با چند تن از معلمین مصاحبه کردیم. نظر به پلان، پنج تن شاگرد که یک یک دختر از صنف های دهم و یازدهم

و سه دختر از صنف دوازدهم می بودند، باید به مصاحبه آورده می شدند. وقتی مصاحبه کننده گان داخل شدند، از تعجب و خوشی ایستادم و با حیرت به دختران دیدم؛ چون یکی از دختران، او بود. او که مرا دید، به حیرت افتاد، با تیزی جایش را با دختر دیگر تبدیل کرد؛ تا نزد من به مصاحبه بیاید. او به طرف من آمد. در پشت سه میز، ما پنج نفر نشسته بودیم و مقابل هر کدام ما یک چوکی قرار داشت. او با قدم های لرزان به طرف من که از سمت راست اولین نفر بودم، به پیش آمد و بالاخره به مقابلم ایستاد. چشمان ما همدیگر را ترصد می کردند. او لحظه یی بعد لبانش را شورانید و آهسته گفت:

- سه... سه... سلام...!

درحالی که سرم را پایین انداخته و به چوکی می نشستم؛ تا همکارانم متوجه نگردند، جواب سلامش را دادم. معلم که با آنان آمده بود، پهلویم ایستاد. به او گفتم:

- شما خو هدف آمدن و مصاحبه کته ما ره میدانین، ده ای مورد قبلا اداره مکتب با شما گپ زده و حالی لطفاً بگوین، که نام تان چیس و صنف چند هستین...؟

او پلک هایش را پایین انداخت. لختی بعد با صدایی که قلبم را سوراخ و چون دستاز در بین دو سنگ می سایید، گفت:

- حوا...! نام من حواست... صنف دوازدهم این لیسه می باشم.

وارخطا شده بودم. دلم بود، که بگویمش:

- حوا جان...! چی نام زیبا و قشنگی دارید.

لیکن احساس کردم، که معلم در عقب من و کارمند پهلوی من ایستاده است. خونسردی خود را حفظ کرده و به چشمانش دیدم. مثل آنکه صدای دلم را شنیده باشد، لبخند زد. متیقن شدم، که او فهمید، که من گفتم نام بسیار قشنگی دارید. از نگاه و لبخندش فهمیدم، که او تشکر گفت، سوال هایی که باید می کردم، فراموش شده بودند. یکبار صدای او بلند شد، که گفت:

- متشکرم... لطف شماست.

حیران شدم که چرا این طور گفت. من که کدام سوال از او نپرسیده بودم. یکبار ذهنم روشن شد، که او جواب مرا در مورد چشمان مقبولش داده است. صدای معلم از عقب بلند شد:

- حوا جون...! برای چه متشکری... این آغا خو کدوم سوالی نکردند.

حوا وارخطا شد و گفت:

- این آقا سوال کردند و ازم پرسیدند، که صنف چندم هستم.

معلم به تندگی گفت:

- تو باید مطابق به سوال این آغا جواب بدهی... فهمیده شد.

حوا که دست و پاچه شده بود، گفت:

- درست است. خاطر تون جمع باشد.

حیران ماندم، که این مزاحم را چطور از خود دور سازم. مجبور به سوال هایم آغازیدم. از حوا که با نگاه های پنهانی به من می دید، سوال کردم.

- حوا جان...! شما که متعلم صنف دوازدهم هستین... ده مورد اهمیت تعلیم و تعلم چی فکر می کنین...؟

من قلم را روی کاغذ گرفتم و در زیر نام حوا متعلم صنف دوازدهم، آماده نوشتن نظر او شدم. او

شمرده شمرده گفت:

- من فکر می کنم، که در افغانستان درپروسه تعلیم و تربیه نسبت به کیفیت زیادتر بالای کمیت کار می شود؛ تا به جهانیان و خصوصاً به جامعه جهانی نشان داده شود، که در اینجا کار زیاد در حصه معارف شده است.

او سکوت کرد و به بالا نگاهی انداخت. از تیر نگاهش قلبم را درد گرفت و تنم به واهمه افتاد. او از

نگاه تیز و عشو انگیزم شرمید و پلک هایش را خماید. قبل از آن که سوالی بتوانم، بعد از لحظه یی مکث

ادامه داد و گفت:

- کیفیت تعلیم و تربیه در معارف خیلی ضعیف است. کتاب های چاپ شده خیلی گنگه، که نمی شود بالای آن حساب کرد. مثل اینه که یک شخص کتاب رو ترتیب داده باشد و از نظر کدوم کمیسیون هم نگذشته باشد. در

همه صفحات کتاب ها غلطی های بیشمار املائی و گرامری به چشم می خورد.

چیزهای را که حوا می گفت من نوشته می کردم و از این سخنان او که به جرأت ادا می شد، به حیرت افتادم. کمی سرم را به طرف همکار دست چپ خود دَوَر دادم و از کنج چشم همکارانم را نگریدم. معلم به طرف همکار دیگرم رفته بود. بدون اراده و به آهستگی به حوا که سرش را به زیر انداخته بود و به ناخن هایش می دید، گفتم:

- نمبر تلفون شما چند اس...؟

او سرش را بالا کرد و به چشمانم قسمی دید، که از نگاهش دلم شوریدن گرفت. بعد از لمحہ بی گفت:

- آعاجون...! در این مصاحبه نمبر شخصی تلفون ما هم به کار است...؟

وارخطا شدم و از کنج چشم، معلم شان را دیدم، که جواب شاگرد دیگر را می شِنَوَد. با شرم و خجالتی زیاد گفتم:

- نی، نی. هدف مه ای بود، که اگه شما خواسته باشین، نمبر خوده داده میتائین، ده غیر او ضرور نیس. او با چشمان زیبایش نگاهی به معلم کرد؛ کاغذ مقابلم را گرفت و به طرف خود نزدیک ساخت. دستش را دراز کرد و من قلم را به او دادم. او در کنج کاغذ یک نمبر را نوشت و قلم را بالای کاغذ گذاشت. کاغذ را به طرف من تیلہ کرد و آهسته گفت:

- شما که به نمبر تلفون من ضرورت دارید، پس بگیری... این هم نمبر شخصی من. شما بچه کابل هستی...؟ کابلی بچه اید...؟

از سوال ناگهانی او تکان خورده و دست و پاچه شدم. زود به خود آمده و گفتم:

- بلی. مه با مادر، برادر و دو خواهرم سه و نیم ماه پیش به هرات آمدم. او روز بار اول که شما ره دیدم... حوا گپم را قطع کرد و گفت:

- آغا...! اگر سوال دیگر نداشته باشید، من مرخص می شوم.

با سوال کردن ناگهانی او به حیرت افتادم؛ ولی از کنج چشم متوجه شدم، که معلم، به ما نزدیک شده بود. من درحالی که خود را به دیدن همکارم مصروف ساخته بودم، گفتم:

- فعلاً سوال دگه ندارم... شما منتظر باشین؛ تا همکارایم خلاص شون... اگه سوال داشتم، از شما خات پرسیدم. ده دقیقه بعد سوال های همه خلاص شد و آنان رفتند. وقتی به دفتر آمدم، روز نمی گذشت، هر دقیقه چون ساعتی می گذشت. بالاخره رخصت شدیم و به طرف خانه های خود رفتیم. خوشی و هیجان سر تا به پای وجودم را فرا گرفته بود. وقتی لباسم را در خانه تبدیل و پیاله یی چای نوشیدم، به بهانه قدم زدن از خانه خارج شدم. در میدانی نزدیک خانه ما که درختان ناجو چون سرو قد راست کرده بودند، رفتم و به نمره داده شده حوا زنگ زدم. حوا خیلی زود جواب داد. مثل آن که منتظر تلفون من بوده باشد. او خیلی کوتاه به من گفت، که زیاد گپ زده نمی تواند و ساعت دوی بعد از ظهر فردای آن روز در نزدیک پل مالان وعده ملاقات گذاشت. از خوشی بال کشیده بودم. از این که او را پیدا کرده و با وی فردا ملاقات داشتم، از هیجان می لرزیدم. دلهره واضطراب داشتم. بیست ساعت چون بیست سال گذشت. فردا ساعت یازده قبل از ظهر از وظیفه به خانه آمدم و ساعت یک بعد از ظهر از خانه خارج شدم و پرسیده پرسیده خود را به پل مالان رسانیدم. خانه که ما به کرایه گرفته بودیم، با پل مالان بیست دقیقه مصافه داشت. وقتی آنجا رسیدم، او به نظرم نخورد. هنوز ده دقیقه به وقت ملاقات مانده بود. هر لحظه به اطراف و دوطرف پل مالان، می دیدم. دیدن پل برایم خیلی جالب بود و مرا وا می داشت؛ تا در مورد آن آهنگ محلی یی که سال ها قبل شنیده بودم، فکر کنم. با به یاد آوردن شعر آن آهنگ خنده ام گرفت و هیچ باورم نمی شد، که در همان پل، اولین ملاقات من با دختر زیبایی از شهر هرات باشد. ثانیه ها و دقیقه های پریهجان به کندی می گذشتند و بالاخره او را دیدم. او چادر نماز سیاهی به سر داشت و صرف دو چشمان قشنگ خود را به تماشا گذاشته بود. او به مجرد رسیدن به من، عقبش را دید. در آن محل رفت و آمد مردم و وسایط زیاد نبود. وقتی دلش را آرام ساخت و مطمئن گردید، که کسی به تعقیب او نیست، گفت:

- بچه کابل...! حرکت کن... از پل می گذریم و برای چند دقیقه اُمدہ ام. من غیر از مکتب، اجازه بیرون رفتن رو ندارم. به خیلی مشکل و به بهونه های مختلف خود مو اینجا رسانیدم.

هر دو پهلوی به پهلوی حرکت کردیم. وقتی به وسط پل رسیدیم، او سکوتش را شکستند و پرسید:

- بچه کابل...! اسم شما چی یه (چیست)...؟ من شما رو به کدوم (کدام) نوم (نام) صدا بزنم.

آهسته گفتم:

- پرویز... نام مه پرویز اس... پدرم فوت شده و مه سرپرست خانوادیم هستم. اوباز هم سکوت کرد. از پل گذشتیم و به طرف راست پل دور خورده و کمی به زیر درخت های ناجو پیش رفتیم. ما خاموشانه در کنار جویی که در امتداد دریا موقعیت داشت و آب زلال آن چشم هر بیننده را به خود معطوف می کرد، روان بودیم. در آن لمحۀ هیجانی و پر اضطراب، هر دوی ما از همدیگر می شرمیدیم. هر دو به چشمان یکدیگر نگریسته نمی توانستیم. در تنم لرزش خفیف، موریانه وار گوشت و پوستم را می خورد. حدس زدم، که حال او بدتر از من است. صد متر پیش رفته بودیم، که او ایستاد. من هم در کنار راست جوی توقف کردم. چشمانم به دریایی که از سالیان قدیم در بالای آن پل مالان بنا یافته بود، افتاد. باز هم او به گپ آغازید، چون من می لرزیدم و زبان در کامم چسبیده بود. من برای اولین مرتبه با دختری ملاقات عاشقانه داشتم و احساس می شد، که او نیز برای اولین مرتبه با یک پسر بیگانه ملاقات کرده است. این که چرا و چطور قلب های ما گرویده شدند، خود ما نیز نمی دانستیم. از این که کسی ما را ببیند، در تمام وجود ما واهمه افتاده بود. او همان قسمی که به آب جوی می دید، با صدای آهسته و لرزانش گفت: - این اشتباهی که امروز کردم، در تمام عمرم اولین و آخرین اشتباهم خواهد بود. ما بار دیگر با هم ملاقات نخواهیم داشت؛ زیرا اگر کسی مان رو ببیند، باعث بدنامی من و پی یرم می شود... شما بدویند، که من از اون خانواده هایی نیستم، که دختران شون با پسران بیگانه (بیگانه) ملاقات کنند و عشق و عاشقی نمایند. نمی دونم چرا اینقدر خر شدم، که اینجا اومدم...

من گپش را قطع کرده و گفتم:

- حواجان...! مه هم بار اول اس، که کته یک دختر ملاقات دارم. مه هم نمی خایم، که کسی ما ره ببینه... شما خوشم آمدین... اجازه بتین؛ تا بعضی روزها ذریعه تلفون با هم گپ بزنین و یکی دگه خوده خوبتر بشناسیم. او جدی شد و گفت:

- پرویز آغا...! اگر منو دوست دارید و می خواهید؛ تا با من عروسی کنید... پس مادرت رو به خانه مون به خواستگاری بفرست. من عقیده بر این دارم، که عشق و محبت بین دو جوون (جوان) بعد از نامزدی و بعد از عروسی پیدا می شود. من آرزو ندارم، که ملاقات دگی بین ما صورت بگیرد... من آدرس خونه مون رو فردا ذریعه تلفون می دهم. من رفتم... خدا حافظ شما باشد.

او این را گفت و حرکت کرد. من او را به تماشا گرفتم. او دقیقه یی بعد از پل گذشت و دور رفت. قلب من فشرده می شد و نفس در سینه ام تنگی می کرد. از گپ های او چیزهای زیاد آموختم. من با ملاقات ده دقیقه یی با حوا، به تمام معنا شناختمش. محبت او در قلبم عجین شد و زیادتیر گشت. تصمیم گرفتم؛ تا موضوع را با مادرم در میان بگذارم؛ اما با به یاد آوری این که چطور به مادرم بگویم، که پسر عاشق شده است، موهای اندامم ایستادند. آخر من دین خود را در مقابل مادر، برادر و خواهرانم انجام نداده بودم. من که سرپرست خانواده خود بودم، باید به آنان همه وسایل زندگی را مهیا می ساختم. نداشتن سرپناه درد و رنج بزرگی بود، که مادرم می کشید. من چطور به مادرم می گفتم، که عاشق شده ام و باید به خواستگاری بروم. من باید چند سال کار کرده و زحمت کشی می کردم؛ تا اقلاً برادرم پوهنتون را تمام و صاحب کار می شد. خواهرانم باید تحصیل می کردند و روانه بخت می شدند. من دل به دختر زیبایی داده بودم؛ ولی عاشقی من بی وقت بود و مسؤولیت های خود را درک نکرده بودم. ساعتی همانجا ایستادم و در خود غرق شدم. یاد آوری این همه مشکل ها، مرا از محبت و دوستی و حتا از فکر زن گرفتن پشیمان ساخت. تصمیم گرفتم، که دیگر با حوا تماس نگیرم. من باید نخست از همه، بار و پُشتاره مشکل های خانوادگی را حل می ساختم. در مقابل من مسؤولیت بزرگی گذاشته شده بود، که باید در آزمون زندگی از آن به پیروزی می رسیدم. آخرین تصمیم خود را گرفته و ناخود آگاه با خود و به صدای بلندتر گفتم:

- اوه خدایا...! مه با وجود ایقه تحصیل و لیسانس بودن چقه احمق شدم، که صرف به خود و آینده خود فکر می کنم. مه تمام مسؤولیت یک پسر بزرگ خانواده ره به مقابل مادر، برادر و خواهرانم درک نتانستم. دگه یک لحظه به حوا فکر نخت کردم... چشم های مقبول شه فراموش می کنم. مه باید عشق و محبت خوده قربانی بتم... بی وقت نباید عاشق می شدم.

پیشانی‌م را در تنهٔ درخت ناجو گذاشتم. دلم می‌خواست چند بار ضربه زده و سرم را خون آلود بسازم. چند بار با دست راست مشت‌هایی حوالهٔ تنهٔ درخت بیچاره و مظلوم کردم؛ ولی درد را در وجودم احساس نکردم. چند دقیقه بعد با تصمیم قاطع خویش، به طرف خانه روان شدم. در بالای پل ایستادم و به دو طرف آن نظر انداختم. در زیر پل از یک محل به عرض دو متر و عمق یک بلست، آب در حرکت بود. متباقی دریا در آن موسم سال خشک بود و سنگ و سنگ‌چل آن را می‌نمایاند. برای آنکه خوبتر برخورد مسلط گشته باشم، به طبیعت زیبای دریا و درختان ناجوی دوطرف جوی و خانه‌های اعمار شدهٔ دوسمت پل مالان دیدم. من یک ساعت بعد در خانه بودم و با اعضای خانواده گپ می‌زدم و همه می‌خندیدیم. شب وقتی در بستر افتادم، چشمان جادویی و دلکش هوا در مقابل چشمانم مجسم گشتند. چشمانم را بستم؛ تا آن چشمان زیبا را ننگرم؛ ولی آن دو چشمان آهوئی، به من می‌دیدند. از جایم برخاسته و سویچ برق را روشن کردم. با فشار دادن به سویچ، روشنایی در فضای اتاق پیچید و روشنی شد. با روشن شدن اتاق، برادرم به جایش نشست و با وارخطایی گفت:

- لالا پرویز...! خیریت خو اس...؟ شما جور هستین...؟ اگه به آب ضرورت داشتین، مره صدا می‌زدین. از این عمل خود نادم و پشیمان شده و با خجالتی گفتم:

- معذرت می‌خایم جوادجان...! هیچ فکر نمید، که توهم به ای اتاق، خواب هستی؛ اگه نی‌مه کی گروه روشن می‌کدم. خیریت اس... تو خواب شو... به چیزی ضرورت ندارم. اینه دوباره گروه خاموش می‌سازم. گروه را خاموش کردم؛ مگر تا نصف‌های شب بیدار بودم. از یک پهلوی به پهلوی دیگر می‌شدم؛ ولی آن چشمان زیبا رقص کنان در مقابلم سبز می‌شدند. نمی‌دانم ساعت، چند شب بود، که به خواب رفتم و چشمان او نیز از مقابلم گم شدند.

با زنگ تلفون جیبی از خواب برخاستم. با چشمان خواب آلود، بلی گفتم و از آن طرف امواج الکترو مقناطیسی، صدای آهستهٔ او را، به گوش‌هایم طنین انداز ساخت:

- سلام...! من هستم... حوا... صبح شما بخیر باشد. مرا عفو کنید، که در این وقت صبح شما رو بیدار ساختم. در حالی که به جایم می‌نشستم و با دست چپ چشمانم را می‌مالیدم، گفتم:

- نی، نی. پروا نداره... صبح شما هم بخیر... باید بیدار می‌شدم... وقت نماز اس. خیریت خو بود...؟ او باز هم با صدای آهسته گفت:

- ای کابل بچه... شما کی هستید و در این شهر چه کار داشتید، که اومدید (آمدید). شما خواب مرؤ بالایم حرام ساخته اید. دیشب پلک‌ها مو، بالوی (بالای) پلک نگذاشته‌ام. شما من رو (مرا) دیوونه ساخته اید. من هرگز فکر نمی‌کردم، که کسی مرو اینطور گرفتارش بسازد...!

برای آنکه برادرم بیدار نشود، از اتاق به دهلیز رفتم و با صدای آهسته گفتم:

- حواجان...! تو چه قسم چشم‌های جادویی داشتی، که کته یک نگاهت دیوانه شدم... هر قدر کوشش می‌کنم؛ تا فراموشت بسازم، نمیشه. تمام شب فکر و هوشم به تو بود و چشم‌هایت ده مقابلم مجسم بودن. دیشو به مشکل خوابم برد... آخر نگاه چشم‌هایت مره خات کشت...! صدای باریک‌ش را شنیدم، که گفت:

- پرویزجون...! خیلی کوشش کردم، تا به این عشق و محبت پایان دهم و شما رو فراموش کنم؛ ولی نشد. عاقبت این کار را وخیم می‌نگرم... ما در یک راه غلط روانیم... از دیروز که با شما ملاقات داشتم، خودم رو لعنت می‌فرستم، که چرا اونجا به ملاقات شما اومدم... باور کنید، که اختیار از دستم رفته بود. من گفتم:

- عیناً به مثل تو شدیم... اختیار و توان فراموش کردن تره ندارم. مه مسؤولیت‌هایی ره که به مقابل خانواده دارم، فراموش کدیم. هنوز به عروسی کردن مه چند سال باقی اس. چشم امید مادر، برادر و خواهرایم، اول به خداوند لایزال و بعد به مه دوخته شده اس؛ لیکن توان فراموش کردن تره هم ندارم. مه عاشق تو شدیم و دیوانه وار دوستت دارم.

او کمی بلندتر و با صدای لرزان گفت:

- من هم شما رو دوست دارم... زندگی بدون شما برایم ناممکن شده است. من دیوونهٔ تون شده‌ام... بدون شما قلب من از حرکت باز خواهد ایستاد... شما رو خیلی زیاد دوست دارم...! آخ...! خداوندا نجاتم بده...

ناگهان صدای هوا قطع شد. من با صدای بلند صدا زدم:

- بلی. چی گپ شد...؟ عزیزم جور هستی...؟ جانم...! نفسم...! حوای دوست داشتینم... بگو... صدایته بکش. به یکبارگی تره چی شد...؟ چرا چیغ زدی...؟

از آنسو صدای مردانه یی گفت:

- مرگی عزیزم... دردی جونم... تو به کی می گویی... تو ولگرد کیستی، که دختر منو اذیت می سازی... من تو را می کشم... به خداوند متعال قسم می خورم، که تو را پیدا کرده، تیکه تیکه می سازم. ای... ای خبیث لعین... چرا خاموشی... نامرد صدای خود تو بکش...

تلفون را قطع کردم. تمام تنم به لرزه افتاده بود. یکبار مادر را مقابل خود دیدم، که حیران و متحیر به من می دید. او با عجله تلفون جیبی را از دستم گرفت و به آن دید. وقتی متوجه شد، که قطع شده است به من نگریست. در روشنایی صبحگاهی از نگاهش ترسیدم. از خجالتی زیاد زیر زمین رفتم. خواستم به اتاقم بروم، که او از دستم گرفت و گفت:

- مه تمام گپ هایته شنیدم... ضرور نیس، که پُت و پنهان بسازیش. نماز می خواندم، که برت زنگ آمد. لبخند زد و ادامه داد:

- بچیم عاشق شده و مه خبر ندارم. از دیر وقت متوجه حرکات تو شده بودم؛ ولی نمی دانستم، که چی گپ اس. می گفتم حتما به چرت کار و بار خود هستی. خو ایطو بود...؟ مسئله عشق و عاشقی بود و مه ساده به فکرش نبودم. نامش چی بود...؟ ها... به فکرم حوا بود. حوا چی یک نام زیبا و قشنگ اس...!

یکبار مادرم با تعجب پرسید:

بچیم...! چرا قطع کد... کته یکی دگی تان جنگ کدین...؟

درحالی که چشمانم را به زمین دوخته بودم و از خجالتی، عرق از سرو رویم جاری شده بود، گفتم:

- مادر جان...! مره عفو کنین... مه اشتباه بزرگی ره مرتکب شدیم... می دانم که وقت زن گرفتن مه نیس، خو شد دگه... مه او ره فراموش می سازم... شما پریشان نباشین. دیروز اولین بار بری ده دقیقه ملاقات کدمش. باد از ملاقات متوجه اشتباه خود شدم. تصمیم گرفته بودم، که دگه به او فکر نکنم؛ ولی...

مادرم لبخند زیبایی زد و پرسید:

- ده ایقه مصروفیت زیاد و وظیفوی خود به دفتر، چطو و ده کجا پیدا کدیش...؟ واقعاً که بلا کدی...!

با شرم و حیا گفتم:

- اولین بار به قلعه اختیارالدین دیدمش... پریروز به مکتب شان رفته بودم و او ره باز دیدم... نمره تلفون شه گرفتم... دیروز گفت که اولین و آخرین دیدار ما خات بود؛ چرا که مردم بسیار قیدگیر هستن. او می ترسه کسی کته مه ببینیش و نام پدرش بد شوه.

مادرم سرش را شور داد و گفت:

- شناختمش... همو دختری که گفت از مقابل دروازه دور شوین، که راه ورودی باز شوه. بچیم...! خی چرا تلفونه قطع کد.

با اضطراب و پریشانی گفتم:

- او قطع نکد. نی که پدر او گیر کدیش... پدرش برم اخطار داد و بسیار قار بود. مه می خواستم، که کته حوا ارتباط خوده ادامه نتم... می خواستم که... فراموشش بسازم، خو گپ بسیار خراب شد...

مادر گپ مرا قطع کرد و گفت:

- عاجت به صفایی دادن نیس... مه همه چیزه شنیدم. فامیدم، که هر دوی تان بدون یکی دگی تان زندگی نمی تانین و فراموش کدن یکی دگه، بری تان مشکل اس...!

مادر بالای دکمه تلفون فشار آورد و تلفون را به گوش بُرد. با وارخطایی گفتم:

- مادر جان...! شما چی میکنین...؟

مادرم با اشاره انگشت مرا به سکوت دعوت کرد و دکمه دیگری را زد و آواز تلفون را بلند کرد.

پدر حوا با قهر و غضب گفت:

- مرگ می خواهی...؟ همین لحظه می خواستم به تو زنگ بزنم... من ترا خواهم کشت... من با دستان خود خفه ات می کنم... چطور جرأت کردی و مکتب او رفتی... باز به یه (یک) بهونه، نمبر تلفون اون رو گرفتی... بگو آدرس خود تو (خود را)... کجایه خانه تون... من به گشتنت می آیم.

با شنیدن صدا، لرزیدن تنم زیاد شد. مادرم با خونسردی گفت:

- حاجی صاحب...! آرام... ایقه احساساتی نشوین... ای مسئله به احساسات حل نمیشه... مه مادر پرویز هستم... مه خانه تان آمده، از نزدیک گپ می زنیم... کاری که نمی شد، شد. آخر جوان هستن... جوان ها سهو و اشتباه می کنن... وظیفه والدین اس؛ تا به صلح و سلم به یک موافقه برسین.

پدر حوا با غضب گفت:

- این پسر ولگرد شما آبروی مون (ما) رو بُرد... پیش قوم و خویش به یک پول سیاه شدیم. بخدا سوگند که اگر ببینمش، با دستان خود مو، خفه اش می کنم.

مادرم با لحن آرامتر گفت:

- حاجی صاحب...! لطفاً آرام باشین... اول به شما میگم، که بچه مه ولگرد نیس... او از پوهنتون کابل فارغ شده و به شهر هرات به یک مؤسسه، وظیفه خوب داره. دوم اینکه آدرس خانه تانه بتین... مه امروز سه بجه به خواستگاری دختر تان میایم. مه طلبگار حواجان به بچیم پرویز جان هستم.

پدر حوا آرام شد و با لحن صلح جویانه گفت:

- خی اینطور یک گپی است... خوب باشد. بگیرید آدرس خونه رو. ما به ناحیه (...) کوچه (...) سرای (خانه) نمبر (...) زندگی داریم. عصر منتظر شما می باشیم. خواهر جون... مرا ببخشید، که بد و زشت گفتم. خود تون می دونین، که پی یر (پدر) دختر جوونی هستم.

من که از سخنان مادرم مات و مبهوت مانده بودم، از خوشی در پیراهن خود نمی گنجیدم. مادرم خدا حافظی کرد. بعد به من دید و لبخند نمکین زد. او خود را با یک قدم به من نزدیک ساخت و تلفون را به دستم داد. لحظه پی به صورتم دید و مرا در آغوش گرفته و گفت:

- اینه شکر موضوع حل و فصل شد؛ پریشانی بچیم خلاص شد و بخیر امشب خواب راحت می کنه...!

من با لبان متبسم و خنده آلود، دستان مادر را بوسیده و گفتم:

- تشکر مادر جان مهربان و عزیز مه... مادر جان گلموره و مقبول مه...

مادر مرا از خود دور کرد و گفت:

- چابلوسی بس اس... دلت که به زن گرفتن بود و عاشق شده بودی، مره می گفتی... از زیر زمین پیدایش کده برت خواستگاری می کردم... آرزوی مه آوردن عروس به خانه اس.

ساعت دوی بعد از ظهر رخصت گرفته و خانه آمدم. مادرم را به آدرس خانه حوا رساندم و در محل دورتر از دروازه آنان انتظار مادرم را کشیدم. مادرم را دیدم، که بعد از تک تک زدن دروازه، به داخل رفت. لحظه های انتظار به کندی می گذشت. هیجان زده شده بودم. قلبم اضطراب داشت. مادرم امروز درحین نوشیدن چای صبح، موضوع خواستگاری را به برادر و خواهرانم گفته بود. همه خوش شده و از این وصلت راضی بودند. آنان ذوق زده شده بودند و در دل دعا می کردند؛ تا هر چه زودتر لالایشان خانمش را به خانه بیاورد. دو ساعت گذشت؛ ولی مادرم از دروازه بیرون نیامد. ساعت دیگر گذشت، باز هم از او خبری نشد. در مدت سه ساعت نه کسی به داخل خانه رفته بود و نه کسی بیرون آمده بود. آهسته آهسته پریشان شده می رفتم. خود را به پنجاه متری خانه شان رسانیدم. از این که سرک فرعی بیروبار بود، کسی متوجه ایستادن من نبود. ده دقیقه دیگر گذشت. طاقتم طاق شد و به دروازه نزدیک شدم، تا احوال مادرم را بگیرم. در همین لحظه دروازه باز شد. با چالاکی دور خورده و به طرف محلی که اول ایستاده بودم، روان شدم. چند قدم رفته و عقبم را دیدم. متوجه مادرم شدم، که با چشمانش مرا می پالید. به او اشاره کردم. او مرا دید و به طرفم حرکت کرد. در همان وقت یک تکسی خالی از کنارم می گذشت، که به اشاره من ایستاد. من و مادرم سوار تکسی شدیم. رویم را به عقب دور داده به مادرم دیدم. او پریشان و افسرده به نظرم خورد. می خواستم سوال کرده و در مورد نتیجه خواستگاری بپرسم، که مادرم با اشاره دست مرا فهماند؛ تا سوال نکنم. وقتی به داخل خانه رسیدیم، از او پرسیدم:

- مادر جان...! چی گفتن...؟ جواب رد خو ندادن...؟

مادرم شمرده شمرده گفت:

- عزیزم...! مادرش گفت، که دخترشان چند خواستگار پولدار و مالدار داره... باز گفت، که پدرش پانزده لک طویانه میخایه... اونا برپا شدن مراسم نامزادی و عروسی ره به لوکس ترین هوتل میخاین... حداقل هفت لک افغانی طلا باید بخریم...

گپ مادرم را قطع کرده و گفتم:

- شما نگفتین، که از عهده ایطو یک بار گرنگ برآمده نمی تانیم و ما مردم غریب هستیم. مادرم گفت:

- گفتم. چرا نگفتم... مادرش گفت وقتی پول نداشتین، پس چرا به خواستگاری آمدین... باز پدرشه خواستم... او آمد و گفت، که اگه همی شرطه قبول دارین، فردا بیاین؛ تا شیرینی بتم... ده غیر او همیشه و دگه ما ره آزار نتین.

گفتمش:

- حاجی صاحب...! پول و دارایی، دختر شما ره خوشبخت ساخته نمیتانه. گفتم، که بچه مه تحصیلکرده اس و معاش خوب داره. او خنده کد و گفت:

- خواهرجون...! تحصیل چه به درد آدم می خورد... به ای زموئه که پول نداشتی، هیچ هستی. من هم بچه خود رو زن دادنی هستم... از من هم طویانه و عروسی می خواهند... طلا و لباس می خواهند... من احمق نیستم، که دختر مو مفت و رایگان به بچه لچ مرغ تون بدم.

مادرم مکث کرد و با پریشانی و افسرده گی ایکه از چشمانش آشکار بود، گفت:

- جان مادر...! پشت گپ نگردد... ای کار شدنی نیس... مرغ اونا یک لنگ داره... باز شکر که اقلا به رفتن مه به خانه شان، از انتقامجویی تیر شدن و دگه باعث آزار و اذیت تو نمیشن. چند وقت باد، یک دختر خوبه پیدا کده، نامزد می سازمت.

آنشب درخانه ما ماتم بود. همه اعضای خانواده خاموش، پریشان و جگرخون می نمودند. خانه ما

به آن می مانست، که یک غم و اندوه بیکران بر پیکر ما وارد شده باشد. تا نصف های شب خوابم نبرد. فردای آنروز وقتی از وظیفه خانه آمدم، خواهرانم گفتند، که مادرم بازار رفته است. نزدیک شام بود، که او و برادرم به خانه آمدند. پرسیدم کجا رفته بودید. مادرم گفت، که بازار کار داشتیم. دو روز بعد باز هم مادرم خانه نبود. وقتی با برادرم خانه آمد، باز هم بهانه بازار رفتن را کرد. از نبودن چندین بار مادرم به خانه و آن هم به مدت سه ساعت، پریشان شده بودم؛ ولی جرأت پرسیدن را نداشتم. وقتی از برادرم معلومات خواستم، او گفت، که بعد از ختم کورس نظر به خواست مادر، منتظرش بوده و با هم یکجا خانه می آمدند. موضوع برایم گنگ و پیچیده شده بود. نمی خواستم با سوال و جواب زیاد، مادرم را آزرده سازم. روز یک شنبه وقتی خانه آمدم، مادر را درحال گریستن دیدم. مشوش شده بودم و قبل از این که از او سوال نمایم، او گفت من خودم قصه می کنم. اوقصه کرد که سه بار دیگر به خواستگاری حوا رفته است و امروز در صحن حویلی به او سخنان سخت و آزار دهنده زده بودند. پدر حوا با جدیت خواسته بود، که به خواستگاری و یا نام دیگر به خانه شان نیاید. پدر حوا باز هم همان شرط های خود را یاد آور شده و اخطار داده بود، که اگر مادرم بار دیگر خانه شان بیاید و یا من به دیدن و یا به ملاقات حوا به مکتب بروم، خودش مرا خواهد کشت. از شنیدن قصه مادر از یک طرف به مهربانی او آفرین گفتم و از طرف دیگر از اینکه تحقیرش کرده بودند، خیلی اعصابم خراب شد و به طور جدی از مادرم خواهش کردم، که بار دیگر به فکر حوا و یا خواستگاری دختر دیگر نباشد. به مادرم گوشزد کردم، که من الی ختم دوره فاکولته برادر، زن کردنی نیستم. من تصمیم گرفتم، که نام و یاد حوا را از ذهن خود دور کرده و به فراموشی بسپارم. دیگر نمی خواستم به خود و خانواده ام جنجال خلق کنم. دیگر نمی خواستم چشمان زیبای او را در نظرم مجسم سازم. از اینکه عشق و محبت من در نخستین روزها پُرپر شده بود، متأثر گشتم. از عدم دانش و تحصیل والدین حوا، امیدها و آرزوهای جگر گوشه شان نابود شده و فنا می گردید. دلم تنگ بود. قلبم می سوخت. در کوشش افتادم، تا این درد کشنده و محبت راستین خود را به فراموشی بسپارم؛ ولی این درد، درد عشق بود. من واقعا عاشق شده بودم. من برای نخستین بار در زندگی خود عاشق یک دختر شده بودم. در مورد عشق و محبت از دوستانم شنیده بودم و

همیشه عاشقی را در سنین تحصیل و قبل از عروسی به مسخره می گرفتم، لیکن امروز احساس می کردم، که به آن درد کشنده مبتلا شده ام، وگر نه این قدر درد و سوزش چرا در قلبم پیدا شده است. اگر این عشق نیست، پس چی است. شب ها تا پاسی از شب خواب در چشمانم نمی آمد. چشمان سحر آمیز و قشنگ او در مقابل چشمانم مجسم بودند و در هر حالت، به من می نگریستند. بعد از دو هفته متیقن شدم، که فراموش کردن هوا برایم ناممکن است. من با وجود همه مشکل ها و سد آهینی که در مقابلم گذاشته بودند، او را فراموش نمی توانستم. از این که به وعده خود به مادرم وفا کرده نمی توانستم، خیلی رنج می بردم. من باید به قول که به مادرم داده بودم، وفا می کردم. در خانه می کوشیدم، لبخند زده و با اعضای خانواده خنده کنم؛ تا هیچ کدام به این فکر نشوند، که من به هوا می اندیشم. می کوشیدم یاد او، چشمان سحر انگیز او و خاطره او را ولو چند روزه با او را به یاد فراموشی بسپارم؛ ولی موفق نمی شدم. چشمانم در سرک و کوچه صرف او را می پالیدند. چشمانم در جست و جوی او می بودند. مغزم او را به یاد می آورد. قلبم برای او می تپید و در کشنده و سوزناک در همه وجودم احساس می شد. چند روز گذشت؛ اما موفق به فراموش کردن او نشدم. آنروز به دفترم تنها پشت کمپیوتر نشسته و مصروف جمع بندی نتایج مصاحبه از یک مکتب بودم؛ تا به مرکز ارسال نمایم، که زنگ تلفون جیبی ام به صدا آمد. در دست راستم پیاله چای بود؛ چشمانم به شیشه کمپیوتر مصروف بودند؛ با دست چپ تلفون را از جیب کشیدم و بعد از فشار بالای دکمه مکالمه، بلی گفتم. با شنیدن صدا لرزیدم. پیاله از دستم به زمین افتاد و از جایم برخاستم. او با صدای حزن انگیز و درد آلودش گفت:

- پرویز جون سلام...! هوا هستم... من رو شناختید... ها...!

باتندی و وارخطایی گفتم:

- شناختم... شناختم... وعلیکم... چطور هستی... کم اس دیوانه شوم... مه صدقه صدايت... جان و دلم... مره خو مثل پروانه سوختاندی... یک لحظه از نظر و فکر دور نیستی.

او با مایوسی و صدای لرزان گفت:

- مثل تو ام... من هم می سوزم... من هم آرامش ندارم و لحظه یی فراموش کرده نمی توانم... من هم درد دارم... درد محبت شما من رو خواهد کشت... به این روزها پی یرم قیودات زیاد بالای من وضع کردند... تلفونم رو گرفتند... حالا هم از تلفون یه مهمون (مهمان) گپ می زنم.

با به یاد آوردن وعده های خویش به مادرم، از جملاتی که ناخود آگاه ادا ساخته بودم، شرمیدم. خواستم بگویمش، که دیگر به من زنگ نزنند و فکر کند، که پرویزی را در زندگی ندیده و نمی شناخته است. اما اراده خود و زبانم را نداشتم و گفتمش:

- جانم...! دوستت دارم؛ ولی چی کنم، که توان پرداخت سنگ گذاشته شده پدر ته ندارم. مه بدون تو زندگی نمیتانم... بدون تو هیچ هستم.

او خنده پرسوز کرد. از خنده اش دلم ضعف کرد. درد کشنده قلبم زیاد شد. حالت خفقان برایم دست داد. از صدای او درد و سوز می بارید. در صدای او غم و اندوه فراوان و ناامیدی را احساس کردم. او بعد از مکث و کشیدن آهی سوزناک گفت:

- دلم خواست؛ تا یکبار صدای مقبول شما رو بشنوم؛ تا مطمئن گردم، که حالان هم دوستم دارید و یا خیر... خواستم بری تون (به شما) بفهمانم، که هوا تا آخرین نفس به یاد شما است. شما خوب بدونید، که اولین و آخرین مرد، در زندگیم بوده اید.

با صدای وحشتزده خود گفتم:

- چی میگی...؟ جانم...! چرا گپ های ناامید کننده میزنی... چرا مره رنج و درد میتی... دگه ای قسم گپ زنن... خداوند پاک، کریم و رحیم اس. حوای عزیز و قشنگ...! تو هم اولین و آخرین دختری هستی، که دل به تو دادم... دوری تو و درد تو مره میکشه... تحمل جاری شدن یک قطره اشک از چشم های قشنگ ته ندارم... لطفاً بالای خود و مه رحم کو و ایقه به ناامیدی کتیم گپ زنن.

او گیم را قطع کرد و گفت:

- پرویز جون...! بشنوید... من وقت زیادی ندارم... مهمون ما طهارت گرفته و به اتاق دیگر نماز شون (شان) رو ادا می سازند. نباید بدوند، که من از تلفون شون گپ زدم. آخرین بار خواهد بود، که صدای همدیگر رو می شنویم... من شما رو خیلی دوست دارم... باید بدونید، که فردا پی یرم لفظ من رو به یه مرد پولدار چهل

و پنج ساله میدن (میدهند) هفته دیگر نکاح می کنند. خدا... حا... حافظ شما... باشد... منو فراموش کنید... منو... فرا... موش... کنید.

صدای گریه او بلند شد و تلفون قطع گردید. همان طور به چوکی نشسته و بی حرکت ماندم. پاهایم را لرزه گرفت. درون گوش هایم سیخ زدند و شقیقه هایم به پریدن آغازیدند. در رگهای شرابین و ورید های شقیقه ام، جریان خون سرعت گرفت. پاهایم بی حس شدند و چشمانم در یک نقطه نامعلوم نگرستن گرفتند. حیران ماندم، که چی کنم. درمانده شده بودم. بیچاره شده بودم. من درحالی قرار داشتم، که هیچ کاری به او کرده نمی توانستم. ساعتی بعد با وارد شدن یکی از همکاران، به هوش آمدم. او با چشمان متحیر به من دید و گفت: - جور خو هستی...؟ پرویز جان...! نی که مریض هستی... مریض واری معلوم میشی... رنگیت پریده و عرق، شت و پت ساختیت. خیریت خو اس...؟ کدام گپی شده...؟ به مشکل خود را به چوکی شور داده و گفتم:

- نی، نی. جور هستم... خیر و خیریت اس... کمی سرم درد میکنه. وقتی از وظیفه به خانه رسیدم، مادرم نیز متوجه حالت خراب من شد و علت را پرسید. به جواب مادر، سردردی را بهانه کرده به اتاق دیگر رفتم و بالای دوشک دراز افتادم. خواهرم جای آورد و مادرم چند بار به دیدنم آمد و تابلیت سردردی آورد. خواهرانم پیشانی و سرم را چابی کردند. همه مشوش بودند و از درد من، آنان زیاده تر درد می کشیدند. آنان از درد کشنده قلبم بی خبر بودند. آنان از نامزد شدن حوا بی خبر بودند. پدر و مادر حوا هم از درد او بی خبر بودند و هیچ نوع سوز و گدازی در قلب خود احساس نمی کردند. صرف من و حوا بودیم، که می سوختیم و آن همه درد کشنده عشق را با تمام وجود مان احساس و تحمل می کردیم. آتش یکی از سخت ترین و دشوارترین شب های زندگیم بود؛ نا آرام و درد آلود بودم؛ بیچاره و پریشان بودم؛ درمانده و نا امید بودم؛ سرم از درد می ترکید؛ قلبم از سوز و گداز می سوخت؛ وقتی ملای مسجد آذان داد، از آن حالت بیرون آمدم. بعد از فکر زیاد به یادم آمد، که بار بار مادرم آمده بود و سرم را چابی کرده بود. برادرم تا نصف های شب خوابیده بود. خواهرانم غمگین و ملول بودند. با خود اندیشیدم، که آنان از سر درد من آن قدر پریشان شده بودند. اگر از درد درونی قلبم می دانستند، چه آفت بر پا می کردند و چه قدر می سوختند. آنروز به وظیفه رفته نتوانستم. پاهایم یارای رفتن و قدم گذاشتن را نداشتند. می خواستم اقلا امروز که برخلاف خواست و آرزوی او، لفظش را می دادم، به چرت و فکر او باشم. دلم می خواست بدین قسم درد او را با وی تقسیم کنم. او امروز اسیر مرد چهل و پنج ساله ای که دوستش نداشت، می شد. او به اسارت مردی گیر آمده بود، که توان خلاصی اش را نداشت. او در قفس آهنین یک مردی که همسن و سال پدرش بود، می افتاد. می خواستم اقلا امروز یاد حوا در خاطره هایم باقی باشند. چون از این به بعد به او فکر کرده نمی توانستم؛ به خاطر که مالک چشم های جادویی و تن او، مرد دیگری می شد. ساعت یازده قبل از ظهر بود، تا هنوز خوابیده بودم. دور چشمانم ورم کرده و سرخ شده بودند. یکبار بغض گلویم دریده شد و به گریه افتادم. زار زار گریستم. نا امیدی در تمام وجودم مستولی گشته بود. من خیلی مأیوس بودم، چون حوا را از دست می دادم. او امروز مالک و صاحب مرد دیگری می شد. با مجسم کردن این که حوا اسیر چطور یک مرد می شد، دلم پاره پاره می گردید. آخر او چطور با مردی که همسن و سال پدرش بود و دوستش نداشت، سالیان زیاد را می گذشتاند و چطور آن مرد را تحمل می کرد، درحالی که نظر به عرف و حق شوهری باید غیر به آن مرد، به مرد دیگری فکر نباید می کرد. حوا چطور به آغوش آنطور یک مردی که شوهرش می بود، پناه می بُرد؛ به او خدمت می کرد و خود را به او می آراست. ناگهان دروازه باز شد و مادرم به داخل آمد. با وجود که کوشش پاک کردن اشک هایم را کردم؛ تا مادر نبیند؛ ولی از نظر تیزبین او به دور نماند و مرا درحال گریستن دید. او نزدیک آمد و مرا در آغوش گرفت. وقتی مادر، مرا به آغوش پر از عطفش گرفت، باز هم به گریستن شدم. مادرم چند دقیقه خاموش بود. او هر چند لحظه بعد مرا می بوسید و به موهای سرم دست می کشید. وقتی کمی آرام شدم، پرسید:

- جان مادر...! بگو چی گپ شده... تو خواجه دل نازک نداشتی... مه سر از امروز دختر می پالم. ده ظرف یک هفته نامزد می سازمت... ده جایی پای می مانیم، که همسویه ما باشن... مه ده جایی خات رفتم، که قدر تحصیل و تربیه تره بدانه... ایطو خانواده ها زیاد پیدا میشن. من درحالی که هک می زدم، گفتم:

- مادر جان...! حوا... دیروز زنگ زده بود و گفت که امروز... لفظ او ره به مرد چهل و پنج ساله میتن... می خواست بر آخری بار صدای مه بشنوه... او پریشان و نا امید بود... میت رسم، که کدام بی عقلی نکنه. او بسیار نا امید بود... خداوند پاک به او قدرت تحمل کدنه بته.

مادرم با حیرت به گپ هایم گوش داد و گفت:

- امروز باز می روم... نانه خورده می روم... قرآن شریفه بری شان واسطه می سازم... به خانه شان قرآن شریفه می برم. مه از لطف خداوند پاک هرگز نا امید نمی باشم.

با وارخطایی گفتم:

- نی، نی. مادر جان...! دگه نباید تحقیر شوین. نمی خواهم، که کسی به شما بی احترامی کنه... مه نمی مانم... شما نباید که برین... هر چی که به تقدیر مه اس، قبول دارم... حتما قسمت و نصیب ما نیس. آرزو می کنم، تا خداوند مهربان او ره خوش و آرام داشته باشه.

دیدم، چشمان مادرم اشک آلود شد و دُور چشمانش به سرخی گرایید. او به خاطر من رنج می بُرد. او از درد من، درد می کشید. او با عطف مادری اش، از اندازه درد کشیدن و سوختن من آگاهی حاصل کرده بود. او تحمل عذاب کشیدن پسرش را نداشت. او سرش را کمی بلند بُرد و به صورتم دست کشید و گفت:

- لطفاً... لطفاً مانع رفتن مه نشو... آخرین امید خوده از مایش می کنم... مه هم به خاطر نجات تو از درد و عذاب، هم به خاطر نجات یک دختر معصوم، آخرین تلاش خوده می کنم؛ تا یک دختره از مصیبت نجات بتم. مانع مه نشو عزیزم... ای فرض مه اس. مه زور قرآن پاکه به اونا نشان میتم. اگه مسلمان بودن، خو حتماً قبول میکنن... مه... مه...

مادرم گپ زده نتوانست و اشک هایش جاری شد. او از بالینم برخاست و به اتاق دیگر رفت. ساعت ده کم یک بعد از ظهر بود، که مادرم از خانه بیرون شد. می خواستم با او بروم؛ ولی قبول نکرد. باز هم لحظه های انتظار برایم سخت و طاقت فرسا بود. از رفتن مادرم یک ساعت گذشته بود، که دروازه با صدای بلند تک تک زده شد. من با وجود که تب شدید داشتم، از بستر برخاستم. قبل از آن که یکی از خواهرانم دروازه را باز کند، به عجله دروازه را باز کردم. مادرم بود. مشوش و پریشان بود. تنش می لرزید و لبانش خشک مینمود. با دیدن او در آن حالت متحیر و ملتهب شدم. در حالی که دروازه را بسته می کردم، جنون زده پرسیدم:

- ما... در... جا... ن...! چی شده... مریض هستین...؟

او همان طوری که به دهلیز داخل می شد، با چهره بی رنگ پریده و جملات بُریده بُریده گفت:

- بچیم...! عزیزم...! وارخطا نشوی... آرامش خوده حفظ کو... گپ خوبی به گفتن ندارم.

صدای لرزان مادر، روح مرا منقلب و قلبم را متلاطم ساخت. به خنده شده و گفتم:

- مادر گلم...! مه خو گفتم، که دگه به قصه حوا نیستم... او حالی نامزد شخص دگی شده... مه آدمی نیستم، که به یک دختر نامزد دار فکر کنم، چه مانده به ای که به او به چشم بد ببینم. شما به ناحق رفتین و خوده زحمت دادین... متیقن هستم، که لفظ او ره پدرش داده و هفته دگه عروسی او میشه.

مادرم با وارخطایی و حواس پراکنده، در حالی که قرآن پاک را به خواهرم می داد، گفت:

- کاشکی...! کاشکی او نامزد میشد...! کاشکی لفظ او ره میدادن... کاشکی...

گپ مادرم را قطع کرده و پرسیدم:

- خی چی گپ شده، که ایقه مضطرب هستین...؟

او همان قسمی که به دوشک می نشست، به بالشت تکیه کرد، به خواهرانم که وارخطا شده بودند، گفت:

- یک گیلان آب... آب میخایم... حلقم خشک اس.

خواهرانم دویدند و به مادرم یک گیلان آب آوردند. او جرعه جرعه آب نوشید. با کنج چادر نمازش، عرق های شقیقه ها، پیشانی و پشت گردنش را سترد و به من دید. لحظه بی مکث کرد و گفت:

- جان مادر...! گفتم که وارخطا نشی... اونجه رفتم... هیچ کس خانه شان نبود. مزدورشان گفت، که به شفاخانه (...) رفتن. دیشو حوا بر علاوه ایکه زهر خورده، با تیل پطرول خوده سوختانده...!

اشک هایم جاری شدند؛ در تنم ارتعاش افتاد و وجودم داغ شد. برای یک دقیقه هک و پک به مادرم می دیدم. مادرم از جایش برخاست و مرا به آغوش گرفت. او به صورتم چند ضربه آهسته زد و گفت:

- جانم...! قندم...! به هوش بیا... او زنده اس... شکر که مادرش فهمیده بود و او ره زود به شفاخانه بُرده بودن. او زن گفت، که رودایشه شست و شو دادن... بند یک دستش، کتله بازوی دست دگیش سوخته... تخته پشت او هم کمی سوختگی داره... پت هر دو رانش زخم برداشته. مادرم مکث کرد و ادامه داده و گفت:

- مادرش ده همو لحظه از پیش اتاقش تیر میشد، که جلب توجه شه، آتش کده بود. پدر و برادرش به زود ترین فرصت دروازه ره شکستانده و بالایش لحاف انداخته و از سوختن زیاد، او ره نجات داده بودن. وقتی شفاخانه بردنش داکترا متوجه شدن، که زهر هم خورده... باز رودایشه شسته بودن. مادرم چندین بار صورتم را بوسید و گفت:

- تو پریشان نباش... ای دختر بی عقل، یک کار بسیار خراب کده... خود سوزی و خود کشی ره آدم های احمق و بی دین میکنن... ملامت اصلی پدرش اس، که او بیچاره ره به خاطر چند اوغانی بر خلاف خواستش به مرد بزرگ سن می داد. توبه...! خداوندپاک هیچ سیاسره ایطو پدر نته؛ دشمن اولاد خود هستن؛ خوشبختی جگر گوشه شانه به داشتن پول و دارایی ترجیح مین. آدم احمق و کودن...! از آغوش مادر قدمی دور رفتم. کوشیدم؛ تا بر خود مسلط گشته و یک تصمیم عاقلانه بگیرم. بعد از چند دقیقه، لرزش بدنم کمتر شد. به مادرم گفتم:

- مادر جان...! مه شفاخانه میرم.

مادرم وارخطا به من دید و با تندگی گفت:

- نی، نی. مه ای اجازه ره به تو نمیتم... همه اعضای خانواده او تمام تقصیره به گردن تو انداخته باشن. اونا فکر خات کنن، که باعث ای واقعه تو شدی... مه به ای کارت رضائیت ندارم.

با صدای سوزناک و درد آلود گفتم:

- آخر می مورم... اگه اینجه باشم. می مورم. مه چطو اینجه بوده میتانم... حوا به حالت خراب اس و با مرگ و زندگی دست و پنجه نرم می کنه و مه اینجه آرام و آسوده بشینم. ای انصاف نیس مادر جان... ای قسم شیشته و منتظر ماندن، مره می کشه... اینجه شیشته مره درد میته... ای درد بسیار جانکاه و تالم آور اس. لطفاً اجازه بتین. امروز اگه کشته شوم... بازم به دیدنش میرم.

مادر، از حالت جنون انگیز من به گریه افتاد. او با قلب رؤوف و مهربانش تحمل درد کشیدن پسر را نداشت. خواهرانم نیز از حالت من به گریه افتاده و صدا می زدند:

- لالا جان...! نروین... اونا شما ره میزنن... میکشن... ما بدون شما چطو کنیم... به گپ مادرم کنین... لالا جان... لطفا نروین.

من هر دو را در آغوش گرفته و بوسیدم. در حالی که لبخند ساختگی می زدم، گفتم:

- عزیزایم... خواهرای مقبول و نازنینم...! وارخطا نشین... هیچ گپ نمیشه... کوشش می کنم، که مره نبینن... شما آرام باشین و گریه نکنین...

صدای مادر مرا متوجه ساخت، که گفت:

- بیا... هر دو میریم... تو دور ایستاده شو... مه کوشش می کنم، که احوال حواجان به بگیرم و از نزدیک ببینمش. مه تره تنا (تنها) نیمانم. بیا... بیا که برویم. دخترا...! دروازه ره بسته کنین. غم دیگ شوه بخورین. ما زود میاییم.

من بعد از پوشیدن پتلون و جمپرنازک با مادرم از خانه بیرون رفتم. ذریعه تکسی خود را به شفاخانه رسانیدیم. از غرفه معلومات آدرس اتاق حوا را گرفتم و بدانسو به حرکت افتادیم. در دهلیز به مقابل اتاق او بیروبار بود. اضافه از سی، چهل نفر مرد و زن، پیر و جوان به حالت غمبار ایستاده بودند. مادرم از دور پدر حوا را نشان داد. من او را شناختم. او همان مردی بود، که در قلعه اختیارالدین به طرفم بدبد دیده بود؛ چون فکر می کرد، که من دخترش را چیزی گفته و یا آزارش داده ام. مادرم آهسته گفت:

- پرویز جان...! تو همینجه ایستاده باش و پیش نیایی... اگه کسی ای طرف آمد، خود به یک گوشه پُت کو... گپ مه فامیدی... چیزی که گفتم همو قسم کو... اگه نی تا آخر عمر تره نمی بخشم.

آهسته گفتم:

- خاطر تان جمع باشه... هیچ کار خلاف اراده شما از مه سر نخات زد.

مادرم با کنج چادر نماز، نیم صورتش را پیچانید. با چشمان زیبایش التماسانه به من دید. فهمیدم، که با چشمان خود، هدایتش را به من تاکید کرد. آرام و شمرده شمرده گفتم:

- مادر جان مه...! خاطر جمع باشین... تشویش نکنین... مه به او طرف نزدیک نمیشم.

مادرم با قدم های لرزان بدانسو در حرکت شد. لحظه یی نزدیک بیروبار ایستاد و از شیشه اُرسی به بیرون نگرستن گرفت. فهمیدم، که او بدین قسم میخواهد از سخنان عیادت کننده گان درمورد صحت حوا معلومات حاصل کند. در نزدیک مادرم دو زن و یک مرد آهسته آهسته با هم گپ می زدند. آنان به مثل دیگران، مغموم و پریشان بودند. پدر حوا ده متر دورتر، نا آرام و بیقرار بود. گاهی می ایستاد و گاهی قدم می زد. گاهی به چوکی می نشست و سرش را با دو دست می فشرد و گاهی با مشت ها به سرش می کوبید. گاهی می ایستاد و گاهی به طرف دروازه اُ اتاق رفته و انتظار می کشید. در دهلیز فضای غمبار و سکوت غم انگیزی مستولی گشته بود. هر کدام به یک چیز فکر می کرد. تعدادی هرچند دقیقه بعد به خاطر صحت یابی حوا، به دربار الهی دست دعا بلند می کردند. مادرم را دیدم، که با دو زن به گپ زدن شروع کرد. حدس زدم، که از آنان درمورد واقعه و صحت حوا می پرسد. یکبار متوجه شدم، که پدر حوا با حس ششم خود متوجه موجودیت کدام شخص بیگانه در بین شان شد. او به حرکت شد و از اتاقی که حوا بستر بود، به طرف من آمدن گرفت. او در حین قدم زدن، به هر طرف می دید. او با دیدن مادرم سرش را پایین انداخت؛ ولی لحظه یی بعد ایستاد. او به دقت به مادرم دید و با قد کوتاهش به طرف مادرم حرکت کرد. من با دیدن صحنه، برای دفاع از مادرم بدانسو حرکت کردم. وقتی به هفت متری مادر رسیدم، پدر حوا مقابل مادرم ایستاد. من جا به جا ایستادم و انتظار کشیدم، که چه واقعه یی رخ خواهد داد. پدر حوا آنقدر در خود غرق بود، که مرا ندید. او اگر مرا می دید، شاید مرا شناخته نمی توانست؛ چون که چهره اُ مرا در آن روز درقلعه، به دقت ندیده بود. متوجه شدم، که مادر بیچاره ام با دیدن پدر حوا در مقابلش، لرزید. لرزه بدنش را از پشت چادر نمازش می دیدم. پدر حوا وقتی دید، مادرم متوجه شده است، با صدای ملایم و مؤدبانه پرسید:

- خواهرجون...! شما ایید (شما هستی)... من... من فکر کردم، که شما رو می شناسم. انشاءالله عوضی نگرفته باشم. شما مادرجون پرویز آغا ایید...؟

صدای لرزان و مرتعش مادرم را شنیدم، که با ترس و لرز جواب داد:

- بلی...! مه مادر پرویزجان هستم... به خانه شما رفته بودم... قرآن پاکه به واسطه بُرده بودم... خو خیر شدم، که شفاخانه هستین... بسیار پریشان بودم... طاقت کده نتانستم و اینجه آمدم؛ تا احوال حوا دختر مه بگیرم...

نصیب دشمن ها باشه... خداوند لایزال یک تار مویش کم نسازه.

دیدم از چشمان پدر حوا اشک جاری شد و گفت:

- خواهرجون...! تباه شدم... برباد شدم... کم مانده بود، که دختر قشنگم رو از دست بدهم. خداوند (ج) را شکر گزارم، که بخیر گذشت و زود به شفاخانه رساندیمش.

مادرم که از لحن و رویه پدر حوا آرام شده و جرأت یافته بود، پرسید:

- حاجی صاحب...! حواجان خو شکر خوب اس... اگه به خون ضرورت داشته باشه، گروپ خون مه به همه گروپ ها داده شده میتانه.

پدر حوا از گپ مادرم سرخ شد و با دستمال اشک هایش را سترد و گفت:

- خوبه... خدا رو شکر... فعلا خوبه... از خطر بچ شده... حالان به مون هم اجازه خواهند داد؛ تا به دیدنش برویم. از لطف تون متشکرم... شما واقعاً مهربون هستید.

مادرم به خود جرأت داده و مترددانه گفت:

- اگه اجازه بتین باز مه هم به دیدنش به داخل بروم و او ره از نزدیک ببینم؛ تا خاطر جمع شوه.

پدر حوا لحظه های متمادی به مادرم دید و بعد با نرمی گفت:

- خوبه... چرا نه... باید منتظر باشین... شما که به دیدن و گرفتن احوال دخترم زحمت کشیدید، باید که اون رو ببینید.

پدر حوا این را گفت و از مادرم دور رفت. او به چوکی نزدیک دروازه اُ اتاق نشست و دو دستش را به شقیقه هایش گرفته و به فکر دور و درازی غرق شد. لحظه یی بعد ایستاد و در دهلیز به قدم زدن شروع کرد. او با قدم های لرزان دوباره به طرف من آمد. من پشتم را دور داده و به طرفی که آمده بودم، دیدم؛ تا نفهمد

که با مادرم هستم. مادرم مرا از اول دیده بود، که به او نزدیک میشوم. او با چشمانش مانع نزدیک شدن من شده بود؛ ولی من می ترسیدم، که پدر حوا، با مادرم رویه زشت نکند. مادرم وقتی لحن پدر حوا را ملایم دید، به نزدیک شدن من کدام عکس العمل دیگر نشان نداد. دروازه اتاق باز شد و سه داکتر بیرون آمدند. یکی از آنان به صدای کمی بلند گفت:

- خطر بلکل رفع شد... مریض شما به هوش اومده... اون رو دیده میتوانید... خاموشی تون رو حفظ کنید. مریض رو زیاد اذیت نسازید.

اعضای خانواده حوا به درون اتاق رفتند و لحظه یی بعد، چند نفر دیگر داخل اتاق شدند. به همین قسم تمام شان برای دو، سه دقیقه به داخل رفته و حوا را دیدند. پدر حوا در ختم به عیادت کننده گان گفت:

- غوریون تون (قربان تان)... زحمت های تون رو ببخشید... حالان خاطر تون جمع شد. میدونم خسته و ذله هستید... به خونه های تون بروید... از لطف و غم شریکی همه یی تون متشکرم.

عیادت کننده گان از پهلویم گذشتند و رفتند. مادرم خود را چند قدم به اتاق نزدیک ساخته بود. با رفتن عیادت کننده گان، پدر حوا به داخل رفت. لحظه یی بعد از اتاق بیرون شد و به مادرم گفت:

- خواهر جون!!! عفو کنید... شما رو فراموش کرده بودم... بیایید داخل... حوا رو ببینید.

مادرم با چند قدم خود را به دروازه رسانید و از عقب پدر حوا به داخل رفت. من با قدم های تند خود را به دروازه رسانیدم و با یک پایم مانع بسته شدن دروازه شدم. با این کار می خواستم، که صدای گفتگوی آنان را بشنوم. دلم به شور افتاده بود و می ترسیدم، که مادر، برادر و یا کدام اعضای خانواده حوا به مادرم آزار نرساند. از پشت شیشه پاهای حوا را می دیدم، که رواجایی سفیدی بالایش انداخته بودند. پدر حوا مقابل دروازه ایستاده بود و به دخترش می دید. سنگینی کله اش جثه کوچک او را به سمت چپ خمانیده بود. او خیلی مأیوس و ملال انگیز می نمود. در همین وقت صدای باریک و دل انگیز حوا را شنیدم. صدای او درد آلود بود. غم و اندوه بیکران را در صدایش احساس کردم. او شمرده شمرده کلمات را ادا می ساخت. او گفت:

- چرا... نجاتم دادید... من که زندگی... نمی خواستم. شما... همه دست ها تون رو یکی کرده و منو در آتیش می انداختید... آخر فرض شما یون همین بود...؟ واه...! فرض تون رو چه خوب ادا ساختید...! حالان هم... زندگی نمی خوام... (نمی خواهم) باز هم زهر خواهم خورد... باز هم خود مو آتیش می زنم. فهمیدید...؟

همه با تأثر و پریشانی به حوا می دیدند؛ مادر و خواهرانش از سخنان او به گریه افتاده و با صدای بلند می گریستند؛ برادر شانزده ساله اش، خود را پهلوی پدر رسانید و با دو دست او را محکم گرفت؛ تا به زمین نه افتد؛ پدر حوا سرش را پایین انداخته و قطره های اشک از کنج چشمانش جاری بودند. حوا همان قسمی که اشک می ریخت، گپ هایش را ادامه داد و گفت:

- من باز هم دست به خودکشی میزنم. من اون زندگی رو که مفاد خود تون رو نسبت به آینده و حیات من ترجیع میدید، نمیخواهم. من زندگی نمی خواهم. پی یرجون...! شما این مقدار پولی را که به خاطر من می گیرید، چه می کنید...؟ وقتی دختر تون در آتیش بسورد... شما با اون پول ها چه خواهید کرد...؟ بدونید، که من باز هم زهر خواهم خورد... باز هم خود مو آتیش میزنم. فهمیده شد...؟

صدای گریه مادر و خواهر شوهردار حوا در فضا پیچید. بغض گلوی پدر حوا ترکید و به گریه شد. لحظه یی بعد گریه آلود گفت:

- نه دخترم... ما بدون تو می میریم... ما تو رو دوست داریم... دیگه این کار رو نکنی ها... پی یو تو می میرد. نه دخترم... تو نور چشمان منی... تو قلب منی. ببین... ببین... این خانم رو می شناسید...؟ اون مادر پرویزه... به دیدن تو اومده... اومده تا احوال تو رو بگیره... با شنیدن واقعه، برای تو پریشون شده. اومده تا به شما خون بدهد.

صدای مادرم را شنیدم:

- دخترم...! شکر که بخیر گذشت. چرا پدر و مادر ته به غم میشانی... اونا به صد امید و آرزو تره کلان ساختن و حالی تو چرا باعث غم و اندوه اونا میشی... دگه ای بی عقلی ره نکنی.

احساس کردم، که مادرم در وقتی که گپ می زد، صورت حوا را بوسید. دلم می لرزید و از خداوند آرزو می کردم، تا به داخل رفته می توانستم و حوایم را از نزدیک می دیدم. می خواستم به چشمانش دیده و یکبار دیگر با او پیمان عشق و محبت را ببندم. در حالت سخت قرار داشتم. تنم می لرزید و پاهایم توان

برداشتن تنم را نداشت. از زندگی ملال انگیز خود، مأیوس شده و به بخت بد خود لعنت می فرستادم. صدای دردناک حوا روح مرا منقلب و قلبم را متلاطم ساخته بود. دلم بود به داخل رفته و به مقابل همه بگویم، که حوا را دوست دارم. اگر او را به من می دهید، خوب و در غیر آن مرا بکشید. مرا توتۀ توتۀ کنید و همه این را بدانید، که هر پارچه تن من، حوا را صدا خواهد زد. در همین وقت صدای پدر حوا را شنیدم، که به مادرم گفت:

- خواهرجون... پر... پرویز کجایه...؟ کاش اون رو با خود تون می آوردید... من حالان اون رو خیلی ضروری کار دوشتم. (داشتم)

مادرم دست و پاچه شده و گفت:

- او همینجه اس... به دهلیز اس.

پدر حوا با خوشحالی گفت:

- صدایش بزنید...! متشکرم که اون رو با خود تون آورده اید. زود اون رو به داخل بیاورید... درمقابل همه میخوام به اون یه گپی بزنم.

قبل از آنکه مادرم حرکت کند، به داخل پریدم. نزدیک پدر حوا توقف کرده و گفتم:

- اسلام و علیکم... شفا باشه... خداوند منانه... شکر... می کنم، که... به... خیر گذشت.

پدر حوا و اعضای خانواده او با دیدن من خوش شدند. پدر حوا دستش را به شانه من گذاشت و به دقت به چهره ام نگریست. او با تعجب و مهربانی گفت:

- بچه کابل...! خوبی...؟ خبر شدم، که هوا خواه حوای من شدی. وای... وای... نام خدا چی قد و اندامی داری... تو خو خیلی پسر خوبی. به... فکرم... شما... رو... جایی... دیده باشم. هان به خدا...! یادم اومد... من شما رو به قلعه دیده بودم. من در همان وقت سر شما دو نفر اشتباهی شده بودم.

پدر حوا گپ می زد و ما به چشمان یکدیگر می نگریستیم. چشمان من و حوا با همدیگر راز و نیاز داشتند. در همین لحظه پدر حوا به من گفت:

- پرویز آغا...! تو خو از حالت حوایم میدونی... بعضی قسمت های بدن اون سوخته... من می خواهم بدونم، که حالان و در همین حالت اون، خاطر خواه حوایم هستی...؟

من که انتظار اینطور یک پیشنهاد را نداشتم و برایم غیر مترقبه بود، گنگ شدم. متحیر گشته و با چشمان از حدقه برآمده به پدر حوا می دیدم. هر قدر کوشش کردم؛ تا فریاد زده و رضایت خود را در مقابل همه ابراز بدارم؛ لیکن زبانه بی حس شده بود. پدر حوا که حالت مرا دید، وارخطا شد و رنگش پرید. او با لکنت زبان گفت:

- پسر...! همه محبت شما همین قدر بود...؟ اینطور نکنید و تصمیم غلط نگیرید... من برای شما وقت می دهم... خوب فکرتون رو بکنید. حوا بدون شما می میره... این همه رو به خاطر شما کرده است... لطفاً به ما رحم کنید...!

متوجه شدم، که پدر حوا و دیگران، چپ ماندن مرا تعبیر غلط کرده اند. رنگ حوا به سفیدی گرایید؛ رنگ صورت مادرم تغییر کرد و لرزش خفیفی را در بدنش احساس کردم. مادر و خواهران حوا، با تعجب به من می نگریستند. برادر شانزده ساله حوا از خشم زیاد دندانها را به همدیگر می سایید. پدر حوا حالت بدتر از همه را داشت. حوا را دیدم، که سرش را با تأسف می شورانید، لبان زیبایش را با دندان می فشرد و با چشمانش از من سوال می کرد، که آیا محبت تو نسبت به من در صحتم ربط داشت. با دیدن آن حالت کوشش کردم، تا گپی بزنم؛ ولی از هیجان زیاد زبانه شور نمی خورد. مادرم به دادم رسید و به همه گفت:

- لطفاً غلط فهمی نشه... لطفاً چند دقیقه صبر کنین؛ تا هیجان بچیم کم شوه... به او بیچاره یکی دو دقیقه موقع بتین. مه مادرش هستم و اندازه محبت او ره نسبت به حواجان میفامم. بچیم بدون حواجان زندگی کده نمیتانه. او بدون او میمیره...!

دیدم خاموشی من هر لحظه وضع را خراب تر کرده می رَوَد و چپ بودنم، همه را رنج می دهد.

برخود فشار آورده و با صدایی که از هیجان و خوشی می لرزید، گفتم:

- میدانم که گپ هایم ده مقابل بزرگها گستاخانه خات بود؛ ولی مجبور هستم؛ تا جواب کاکایم به مقابل همه بتم. مه... مه ده هر حالت حوا ره دوست داشتم، دارم و تا آخر عمر دوست میداشته باشم. ای که غریب هستیم و خواست های تانه برآورده نمیتانم، باید که دوری او ره و درد از دست دادن عشق خود تحمل بکنم. این را گفته و سرم را از شرم وحیا به زیر انداختم. در اتاق خاموشی حکمفرما بود. احساس می کردم، که هر یک به یکدیگر می دید. صدای پدر حوا سکوت اتاق را شکستند:

- من با تمام هوش و حواس خود بدون کدام شرط و شرایط حوا رو به پرویز آغا میدهم. خواهرجون...! فردا عصر همینجا... ها... در همین اتاق بیاوید و شیرینی بگیرید... یک ماه بعد که حوا جون بخیر خوب شود، مراسم عقد نکاح و عروسی رو سر به راه بسازید... به عروسی این دو عاشق، از پنجاه نفر زیاد خبر نمی کنم. عروسی در خانه ما برپا میشه.

پدر حوا بدون آنکه به چهره های متحیر حاضرین بنگرد، به گفته هایش ادامه داد و گفت:

- وقتی خوشی و رضایت دخترم حوا جون با پرویزه... پس من هم قبول دارم. از حوا جون متشکرم، که من رو متوجه اشتباهم ساخت. لعنت به بیسوادی... لعنت به بی دانشی. چشمانم رو پول کور ساخته بود. حالان فهمیدم، که پول ارزشی ندارد... از همه چیز برایم صحت دخترم حواجون و خوشی اون با ارزش تر است. او مکث کرد و مرا به آغوش گرفته و بوسید. درحالی که اشک خوشی از چشمانش جاری بود، به سخنانش ادامه داد و خطاب به حوا گفت:

- دخترم...! حوا جونم... من رو عفو کن... پی یر مظلوم و بیچاره ات رو ببخش. او به حوا نزدیک شد و پیشانی اش را بوسید و گفت:

- اگر این پی یر بیچاره ات لیاقت بخشیدن رو دوشته باشد، لطفاً اون رو عفو کنید. حوا لیخند شیرینی زد. اشک از گونه هایش سرازیر شد و گفت:

- پی یرجون...! متشکرم... منو ببخشید، که باعث رنج و تکلیف تون شدم. مادرجون...! از شما هم متشکرم. من از همه پی تون معذرت میخوام.

من با شنیدن سخنان غیر مترقبه پدر حوا متعجب شده بودم. متوجه شدم، که اشک های خوشی از گونه هایم سرازیر شدند. مادرم به دیوار تکیه زده و با صدای بلند گریه شادی می کرد. در چهره های همه اعضای خانواده حوا، رضائیت و خوشی هویدا بود. حوا لیخند پیروزمندانه پی به من زد. با حرکت یک چشمش فهمیدم، که پیروزی محبت خود را برایم تبریک گفت و چشم من نیز جواب او را داد. او چشمانش را بست و فکر کردم از خدایش اظهار سپاسگذاری می کند. من هم از الله پاک تشکری کرده و از لطف و مهربانی او خوشنود گردیدم.

پایان